

حفره

قاضي ربيحاي

نیستم. آرام سر بلند کردم. او بود. لوله تفنگش را بطرفم گرفت. باید دستهایم را روی سر می گذاشتم. اول دست راستم بالا رفت بعد دست چپ را آهسته بلند کردم. در بین راه سیگار از لای انگشتم ول شد، افتاد و او فرصت نداد - تق تق تق.

اینطور شد که من شهید شدم. بعد آنها خیال کردند که من گم شده‌ام، خودم را گم و گور کرده‌ام، و هنوز تو همین فکرند. همه‌شان. هم پدرم، هم مادرم و هم زری.

به تو فکر می کردم زری وقتی که او بهرویم خاک پاشید. اولین مشت خاک که بر سینهام ریخته شد فواره‌های خون فروکش کرد. خاک قاطی خون شد و روی خون را پوشاند و من لباسم به رنگ خاک بود.

به آسمان نگاه می کردم. او آنجا بود. مثل يك هیولا آن بالا بود. مثل آن مردهایی که تو خوابهای ترسناک می آیند. پوتینهایش گلی بود و خورشید پشت سرش پایین می آمد.

اول تنه مرا پوشاند، بعد روی پاهایم خاک ریخت. با تنها چشم خود به من نگاه کرد. يك چشم درست چپ و يك حفره عسقی پر از زخم در سمت راست. بیلچه را بلند کرد و خاک را روی صورتم ریخت. دیگر چیزی را ندیدم بجز تاریکی. باد می آمد.

من با خودم تنها شدم و هیچکس نیامد اسم را در فهرست شهدا بنویسد. اگر می آمد...؟! آنوقت حمله‌ام را توی محله می بستند. با آینه و شمعهای روشن. عکس را هم آن بالا می آویختند. نیرخ، با اجزاء سالم صورت. بعد تو می آمدی. در لابلای جمعیت رهگذر. بعد می ایستادی و مثل آن روز که برای عباس گریه کردی برای

من هم ... از گوشه چشمت سرازیر می شد و نگاه می کردی و چشمهایت سرخ می شدند و يك قطره اشك . فقط يك قطره کافی بود، کافی است. از گوشه چشمت سرازیر می شد و می غلطید. افسوس زری، باد می پیچید در آن غروب زمستان، و آن مردك كه گور مرا هم سطح زمین پر کرده بود رفت و در باد گم شد... و گرنه تو می فهمیدی كه من دیگر آن قاسمی كه بیشتر می شناختی نیستم. آن پسرخاله تو كه كارش پادویی در پاساژها بود. چقدر طاقه ها سنگین بودند. شانه آدم درد می گرفت. شانه آدم می افتاد. و پله ها پیچ در پیچ بودند.

«تندتر!»

«چشم امیرخان.»

راهروهای باریك و نمناك، گچهای فرو ریخته. اینهم طبقه سوم، فقط يك طبقه دیگر مانده است.

«بدو پسر!»

«هع هع»

اتاقهای كوچك و نیم تاریك در سرتاسر راهرو صف کشیده اند و آن اتاق روبرو مستراح است.

«بدو پسر!»

بوی كثافت تو راهرو است. از صبح تا غروب بوی كثافت زیر دماغت بود قاسم.

«بدو!»

اما هیچی نمی گفتی. حتی آن روز هم هیچی نگفتی. فقط گفتی نه. یادت هست پسر؟! آن روز كه حسین شاگرد ابرام آقا گفت

خوب است يك هواکش بگذاریم. طفلکی حسین. تازه آمده بود. بعد رفت. در يك به يك کدرخانه‌ها را زد و می‌خواست از آنها پول جمع کند برای هواکش. اول از همه آن یارو ترکه درآمد. گفت: «کو بوی کثافت!؟»

چندتا نفس عمیق کشید و سر تکان داد. «کو!؟»

بعد ابرام آقا و یوسنی هم نفس نفس کشیدند. «بوی کثافت!... نه!»

و همه گفتند این بوی کثافت نیست. بوی يك چیز دیگر است. نه نیست. حسین نگاه به تو کرد.

«قاسم...»

«نه. یه بوی دیگه‌س.»

حسین خجالت کشید. گفت: «آره نیست. حتماً نیست.» و خندید. «بوی کثافت!؟»

و باز گفت که من بد فهمیدم. و همه نیشهای خود را تا بناگوش باز کردند. توهم خندیدی. همراه با آنها و همراه با حسین. بدو پسر. ولی حالا دیگر همه چیز تمام شده است. دفترچه بدبختیها به ته رسید و بسته شد. شکایتی نیست. هرچند که هیچگاه هم نبوده است، از هیچکس. حتی از او که مثلاً پدرم بود.

خودت بگو پدر. هیچوقت روی حرفت حرفی زده‌ام؟ همیشه همانطور بود که می‌خواستی. خب آن اوایل هم اشتباه از من بود آنوقتها را می‌گویم که تازه با مادرم عروسی کرده بودی. بهت پدر نمی‌گفتم و تو دلخور بودی. خیلی می‌گفتی بگویم. مادرم هم این را از من می‌خواست ولی من زبانم نمی‌چرخید و می‌دانستم که پدرم

در زندان مرده است. هی می گفتم مش اسماعیل. تا آن روز که تو مش اسماعیل نبودی و پدر بودی. یادت هست؟ هیچکس خانه نبود. فقط تو بودی. عصر بود و من تازه از راه رسیده بودم. باران بند آمده بود. تو حیاط بودی و داشتی بغاری را درست می کردی. سلام کردم خواستم بروم تو اتاق که صدایم زدی. برگشتم. گفتم برو از زیرزمین نفت بیار. رفتم. پله ها خیس بودند. پنج تا پله بلند و کم عرض. لامپ را زدم. کم نور بود. زیرزمین بوی بدی می داد. مثل همیشه. بوی یک چیز مرده می داد. مشغول شدم از بشکه یزرگ نفت بردارم. شیر را باز کردم. بعد منتظر ایستادم. یکهو احساس کردم یکی پشت سرم است. برگشتم. تو بودی. چوب باریکی هم دستت بود.

پرسیدی: «من کی هستم؟»
عقب کشیدم. باز پرسیدی. سؤال عجیبی بود. کسرم را به دیوار می سائیدم و عقب می رفتم. باز هم. خیال کردم جدا می خواهی بدانی که کی هستی.

گفتم: «مش اسماعیل.»
چوب تو بالا رفت، چرخید و بر پشت گردنم فرود آمد. یک لحظه دیدم که لامپ تو مه فرو رفت: این را با تنها چشم دیدم. خم شدم. کتم کشیده شد به دیوار. صدایم در نمی آمد. تو هی زدی رو پاهام. «پدر، فهمیدی؟ من پدر تو هستم...»
نبودی.

نعره می زدی: «فهمیدی؟»
فهمیدم. می فهمیدم و درد چوب تمام رگهای بدنم را می گزید. بغضم شکست و اینطور بود که پدرم شادی و نوارهای سیاه بر ساق

پاهام ماند اما به هیچکس نشانشان ندادم. اینطور آدمی نبودم. من آدم خوبی بودم زری. امیرخان خیلی از من راضی بود، توهم زری آن موقعها راضی بودی. آن وقتها که کوچک بودیم و هر جمعه با مادرم به خانه شما می آمدم. جمعه ها عید من بود. هنوز چشم سالم بود و پدرم نمرده بود. من برایت آدامس می آوردم. چندساله بود؟ تو به مدرسه می رفتی و من پیش پدرم کار می کردم. زنبه کشی و از اینطور کارها. جمعه ها اما مال خودمان بود. تو از جویدن خورش می آمدی. شق شق. من کیف می کردم وقتی تو می جویدی.

«حالا از این سبزش بجوا»

و هر جمعه آدامسهایی با رنگهای تازه تر. تا خانه شما خیلی راه بود و من دلم می خواست هر روز پیش تو باشم و هر چه دارم به تو بدهم. آن زنجیر نایلونی هفت رنگ که یادت نرفته؟ خیلی دوستش داشتم. سه هفته طول کشید تا تمام شد. روزها که نمی شد بافت. روزها کار بود و گل بود و زنبه بود.

«بدو پسر!»

و پدر آن بالا بود و برای بنا گل می برد و توهم دنبال پدر بودی با زنبه ای کوچکتر. پله ها هنوز درست نشده بودند. لیز بودند و تو هم می خواستی از آن بالا بیفتی و نمی افتادی. بوی خاک چه خوش است. وقتی بر آن آب بریزند «فشش» و شبها می بافتی، با قرقره و نایلون و سنجاق. بعد در یک جمعه بود که بردیش برای زری. چه بلند و قشنگ شده بود. وقتی که گرفت چه ذوقی کرد. بهش نگاه انداخت. اینور و آنور. بعد کسی از آنرا دور دست پیچید

و به تو گفت برگرد. برگشتی. پشتت به او بود، روبرویت دیوار. دانه‌های ریزنمک از دیوار بیرون زده بود. ریز مثل دانه اشک بچه. بعد او يك ضربه برگردت زد. «هی.» چرا این کار را کرد؟ البته شوخی بود. بازی بود. یعنی که تو اسب بودی و زری دختری که سوار. اما اسبه خیلی دردش گرفت. محکم زد. خندیدی. آی دختری که سواری، آنروز پشت اسب تو سوخت و آن سوزش همیشه با او ماند. تا سالها بعد. تا سالهایی که بین ما فاصله افتاد.

آن سالها، آن اوایل، برایم دل می‌سوزاندی. از چشمم قطره قطره آب سرازیر می‌شد و پدرم تو زندان بود. تو خیال می‌کردی برای پدرم گریه می‌کنم. من اصلا گریه نمی‌کردم. فقط آب بود که شر شر می‌ریخت و چشمم را می‌سوزاند. شش ماه مدام آب شور، تا زمانیکه مادرم مرا به بیمارستان برد. بازهم زمستان بود. دوهفته آنجا بودم. در بین آدمهایی که حال و روزشان مثل من بود و به جای چشم يك مشت پنبه و پارچه سفید داشتند. روزی که بیرون آمدم يك حفره عمیق پر از زخم با خود آوردم که تو ازش می‌ترسیدی و رو برمی‌گرداندی و آنوقت من دیگر به خانه شما نیامدم. پانزده ساله بودم. تو حق داشتی، آن حفره دهن باز کرده بود و دل را بهم می‌زد و من ساعتها تو آینه بهش زل می‌زدم. بعد دانستم که هست و همیشه خواهد بود و حتی از دعاها هم کاری ساخته نیست. فایده‌ای نداشت مادر. خدا دروغگوها را کور می‌کند و من به تو دروغ گفته بودم. نمی‌توانستم راستش را بگویم. تو چه ساده بودی که باور کردی. سینما تا آنوقت شب؟! تو هم پرسیدی اما ما گفتیم ماشین گیرمان نیامد پیاده آمدیم. لابد همه‌اش چشمت به در بود و خوابت نمی‌برد.

می دانی چه وقت را می گویم؟

چه روزهای سختی بود، آن روزها که پدر از بالای داربست افتاده بود و پاش عیب کرده بود و دیگر به سرکار نمی رفت. باید خوب یادت باشد. تو لابد همه اش چشمت به در بود که ما بیائیم و ما آنموقع روی دیوار کم عرض ایستاده بودیم.

گفتم: «می ترسم!»

گفت: «ترس نداشته!»

و تند به دور و بر نگاه انداخت.

گفت: «فقط رادیورو بردار!»

پنجره خیلی کوچک بود و خودش نمی توانست از آن رد بشود. دریچه بود.

گفتم: «می ترسم.»

دیر شده بود. تا سینه فرو رفته بودم.

گفت: «کسی خونه نیس. رفتن. میدونم.»

کسی تو اتاق نبود. اتاق تاریک بود و بیرون نوری سبک، مثل مه اول صبح تو هوا بود. سر ژولیده پدرم از پشت دریچه پیدا بود. تا از او چشم بر می داشتم دیگر آن نرمی قالی زیر پایم را حس نمی کردم.

گفت: «برو!»

بغض تو گلوم سد بسته بود.

گفت: «برو!»

و نگاهش مرا هل داد. سر چرخاندم و سفیدی کلید برق را دیدم. خیز برداشتم کلید را زدم. پدر از ته گلو و با چهره برافروخته گفت:

«خاموش کن!»

روشنایی ترس آوری بود. باز کلید را زدم.

«حتماً رو میزه»

مثل کورها رفتم. رادیو روی میز بود. پدر انگار خانه را می-شناخت. رادیو بزرگ و سنگین بود. بلندش کردم. انگار چیزی در دستهای من نبود و به جای آن باری سنگین تر از یک زنبه گل، خیلی سنگین تر، روی شانه هام بود. راه افتادم. آهسته و حالا چشمهای پدر مثل چشمهای گربه شده بود. نگاه به رادیو داشت.

«بدو!»

تا حالا تو قیر راه رفته‌ای؟

وقتی از آن حفره، از آن سالن پر از تاریکی، عبور می‌کردم و بیرون می‌آمدم سرم گفت تق. خورد به بالای دریچه. نیفتادم.

«چی شد؟»

«هیچی!»

بعد با زخمی در پیشانی به خانه آمدم که تو آن را ندیدی مادر. چشمات از خواب پر بود و من در همان حال به تو دروغ گفتم. روز بعد هم دروغ گفتم.

«خوردم زمین سرم گرفت به جدول.»

اینطور بود.

«به کسی چیزی نگوی پس!»

«بدو!»

این سرفوشت تو بود پس. مال تو بود و با تو بود. حالا که تنهایی و زیر خروارها خاک خوابیده‌ای از خودت خجالت بکش. معذرت

بخواه. خم شو و معذرت بخواه. از همه، از زری، از پدرت، از آن یکی، از مادرت، امیرخان، از تمام مردم دنیا. حتی از عباس، از عباس که وقتی با زری در کوچه پس‌کوچه‌ها قدم می‌زد دنبالش می‌کردی. مال سالها پیش است، باشد. همان یکی دوبار هم خیلی بود. چرا اینکار را کردی؟ چرا مثل سایه رفتی دنبالشان؟ مگر تو کی بودی، ها، که به عباس حسادت می‌کردی؟ خم شو، بیشتر، و ازش تشکر بکن. سپاسگزارم. اگر عباس نبود تو حالا به این درجه نمی‌رسیدی. اگر عباس نبود و حجله‌اش نبود و زری آن‌روز به کنار حجله نمی‌آمد، تو آمدی زری. آهسته آمدی و بعد ایستادی رو در روی عباس و بهش نگاه کردی و من چرخیدم طرف دیگر و از لابلای مشبکهای حجله عباس تو را دیدم که گریه کردی.

عباس هزارتا آینه داشت و من درهه آنها خودم را دیدم. اما هزار تصویر من به یک عکس عباس نیرزید. با آن چشمهای درشت و موهای صاف شانه خورده‌اش. لبخند می‌زد و به من نگاه می‌کرد و من به خود نگاه می‌کردم و در هر کدام از آن آینه‌ها قسمتی از صورت من پیدا بود و در آن آینه بزرگتر که درست وسط حجله بود زخم چشم پیدا بود.

آه چه خوب کردی آنطور به من نگاه کردی عباس. تو را حتماً زود ثبت‌نام کردند... نه؟ از من خیلی ایراد گرفتند. همه‌اش بهانه بود. احتیاج نداریم. باشه چندماه دیگه. و از این حرفها. اما هیچکدامشان نتوانست مرا از تو پيله در بیاورد. التماس کردم. نمی‌دانی چه وضعی. از این اتفاق به آن یکی، سی تا امضاء، بدو بدو رو پله‌ها. بعد راهی جنوب شدیم. تو هم جنوب بودی یادم هست. چه بارانی

بود. عمر تو به فصل باران نرسید. ما زمستان آنجا بودیم و دشت خیس خیس بود. من يك ماه آنجا بودم. شاید کمتر. بعد هم که خب اینطور شد. غافلگیر شدم و بخاطر همین هم هنوز پیدام نکرده‌اند. پیدام می‌کنند. کافی است وقت بگذارند بگردند. چرا نمی‌گردید؟ آدرس دقیقم را می‌دهم. بیاید جبهه جنوب. توپخانه بزرگ ما کجاست؟ پیدایش کنید، بعد بیاید پائین تر، يك سنگر هست. سنگر که زیاد هست. برسید سنگری که قاسم توش بود، نشاتان می‌دهند. از آن سنگر نزدیک به يك ربع مستقیم بیاید بطرف دشمن، چپ و راست نه، مستقیم. بعد يك ریل هست. نه ریل واقعی. ده بیست متر آهن دراز که نه سر دارد و نه ته. همینطور توی دشت تك و تنهاست. پیش از آن حتی تو خواب هم هیچین ریلی ندیده بودم. به نظرم رسید که دشمن باید همین طرفها باشد. باد بود و دشت خالی بود و هیچ چیز دور تا دور دیده نمی‌شد. صدای شلیک برای چند لحظه‌ای از هر دو طرف قطع شده بود. عجیب بود. من درکنار ریل ایستاده بودم. بعد خم شدم و درحالیکه تفنگم را بغل کرده بودم دو خیز برداشتم. سریع. و دیدم بالای سنگری هستم. با پاهای از هم باز شده ایستادم. کسی که ته سنگر نشسته بود داشت سیگار می‌کشید. لوانه تفنگ را بطرفش گرفتم. سر بلند کرد. آدم عجیبی بود. تن خود را جمع کرد. ترسیده بود. دستش را که بالا آورد سیگار از لای انگشتهایش افتاد. با تنها چشم خود داشت به من نگاه می‌کرد. در آنطرف صورتش به جای چشم يك حفره زخم دیده می‌شد. آن چشم سالم نگاه بدی داشت. بد جور به من نگاه می‌کرد و من مهلتش ندادم، ماشه را کشیدم: تق تق تق.

جزیره، بر آب

اصغر عبداللہی

تذکره شاعران

چند هفته بعد از ناپدید شدن مجسمه شاعر ملی بود که گروه بان به مرکز گزارش داد. در تمام این مدت بی صبرانه منتظر ماند تا معلم جزیره از تعطیلات تابستان بازگردد. چند بار سربازها را که خنده شان مشکوک بنظر می رسید کلاغ پر برده بود یا دستور داده بود آفتابه روی سرشان بگذارند و روی یک پا بایستند. سربازها می دانستند علت تأخیر گزارش، این است که گروه بان نام شاعر ملی را نمی داند. گروه بان دیگر کتاب «ناپلئون» را نمی خواند و شبها کتابهای درسی را ورق می زد، زیرا بیاد می آورد که یک بار بچه اش عکس شاعری را در کتاب درسی اش به او نشان داده بود. و حالا که سربازی بلند داد می زد و اطلاع می داد که: «معلم در قهوه خانه است و قهوه خانه هم خلوت است.» گروه بان جمله دوم را موزیانه می یافت. به پاسگاه خبردار داد و حین رفتن گفت که همانطور خبردار باشند تا او سر فرصت بیاید و ننه همه شان را

یکی یکی توی قوطی کند.

معلم دیلاق و عینکی جزیره در قهوه‌خانه تنها نشسته بود و به عادت همیشه، غروب را در انعکاس استکان بلورچای تماشا می‌کرد. گروهبان گفت: «مرخصی خوش گذشت؟»

معلم گفت: «ای.»

گروهبان گفت: «ولی خودمونیم، چاق شدی توی تهران.»

معلم گفت: «هوا خوب بود.»

گروهبان گفت: «چقدر میدون و مجسمه‌داره؟ چندتان راستی؟»

معلم گفت: «خیلی، دقیق البت نمی‌دونم.»

گروهبان گفت: «ما همش اینجا تو جزیره به‌دونه داشتیم. راستی

چه بود اسمش؟»

معلم گفت: «فردوسی.»

«فردوسی!» زائر هاشم گفته بود فردوسی و حالا دست به‌قد

زده بود و لبهایش را روی هم جوری می‌فشرد انگار عنقریب می-

تواند خاطرهای از آن شاعرملی را بیاد بیاورد. گروهبان مثل اسب

روی کف پا جستی زد و سلام نظامی داد و رفت. معلم خواست

برای زائر هاشم درباره شاعر ملی حرف بزند، اما زائر هاشم يك

قهوه‌خانه‌دار درست و حسابی که نبود، همین قدر بود که بادشداشه

و چغیۀ آویخته از سرش کنجی کر کند، کف دستش را زیرچانه‌اش

بگذارد و در بوی سوخته خرما، چای، صابون لوکس و بسته‌های

سیگار وینستون غرق شود و مشغله‌اش این باشد همیشه که دینار

فلان شیخ‌نشین به پول ایرانی چند می‌ارزد و سیگار لف پیچد و

به هوا دود کند.

نگهبان دم پاسگاه سرش را کرد توی حیاط و علامت داد. گروهبان چهارنعل می آمد، دید که نگهبان علامت داده است اما هیچ نگفت. به چند سرباز که در محوطه پاسگاه همچنان خبردار بودند و بوق خنده پره های دماغشان را می لرزاند، باشتاب اما خیلی رسمی «راحت باش» داد.

آن وقت گزارشش را نوشت «مجسمه شاعر ملی ما... فردوسی نامدار که طبق سوابق مندرج در بایگانی گروهان فوق الذکر، شامل يك نیم تنه گچی از گچ مرغوب و يك ستون سنگی به ارتفاع يك متر و نیم، در ضلع غربی پل عبوری جزیره احداث شده بود، به وسیله عوامل ناشناسی ربوده شده است.»

گروهبان «عوامل ناشناس» و «ربوده شده است» را چندبار خواند. به هیجان آمد. درحالیکه خودکارش را با حالت پك زدن به سیگار میان انگشتها گرفته بود کنار پنجره رفت و جای خالی مجسمه را پایید. باغچه كوچك دایره شكل را می دید، چمن انگلیسی فلکه، سبز تیره می زد و کوتاه و پر بود. دود خیالی سیگار را حلقه حلقه روبه پنجره فوت می کرد و سرش را مرتب می جنباند. شعاع دید او را ستون سنگی و بعد انحناى شط و دورتر، انبوه نخل می پوشاند. گروهبان به پشت میزش برگشت و با اتكاء به غرور ملی، که در این وقت غروبی، رنگ ارغوانی تیره بود و انگار کسی يك سرود میهنی را به تنهایی بنوازد، به نوشتن ادامه داد «بدیهی است که این گروهان تمام امکانات موجود خود را در پیگیری این واقعه اسف انگیز و کشف مفاخر ملی بکار خواهد گرفت.»

موی فر تازه اصلاح شده اش برق می زد و باد پنکه سقفی به

پوست متورم و عرق‌نشته صورتش کشیده می‌شد و پخوت خوابی دلچسب را به بقیه اعضای پنهانش هدایت می‌کرد. سبک شده بود.

شب گروهبان به زئش گفت بالاخره نام شاعر ملی را یافته‌است و جور غفلت مسئول بایگانی را که تنها به ذکر عنوان شاعر ملی اکتفا کرده، کشیده است.

گفت: «میدونی که این شاعر ملی ماست؟»
زن گفت: «پس اگر شاعر ملی ماست که خودیها نباید چشم زخمی بهش بزنند؟»

گروهبان گفت: «مرده شور این خودیها را ببرد. اینا ناظم غزالی تنها شاعریه که می‌شناسن.»

زن خودش را چسباند به گروهبان و انگشتایش را فرو برد توی موی فری او. آنوقت نرم و با عشوه گفت: «پیدا میشه. همین که بخوان به یه زرگری یا لوسترفروشی بفروشنش مچ‌شون گیر می‌افته.»

گروهبان با غیظ دست زن را پس زد: «پیدا میشه؟ هه هه... اگه قرار بود به این آسونیا پیدا بشه که سرقت نمیشد. حرف مفت میزنی، این یه مسأله سیاسی.»

زن عقب کشیده بود و گروهبان حالا پشتش را به او کرده و با خودش غرغر می‌کرد: «هی مزخرف می‌گه. اگه اونان تا حالا به صد تا لحاف پیچوندنش و خدا عالمه کجا بردنش!»

(۱) ناظم غزالی: آوازه خوان بومی عرب که در منطقه عرب‌نشین خلیج شبرت دارد.

صبحگاه روز بعد، زن به هسایه‌ها هشدار داد که عده‌ای ناشناس به جزیره رخنه کرده‌اند و در آنجا که شوهر او همه‌کاره آن است خیالاتی دارند. و گروهبان همان وقت سربازها را به صف کرد تا درباره آنچه مفاخر ملی خوانده می‌شود، آنها را از خواب غفلت بیدار کند. و گفت که نمی‌تواند منتظر دستور رسمی مرکز بماند و ناچار است تا دیر نشده به گروهان تحت فرمانش عجلتاً «آماده» باش پلنگ» بدهد.

وقتی گروهبان به عادت همیشه از پاسگاه بیرون زد دریافت که همه چیز در جزیره بنظرش مظنون می‌رسد. سالها بود که جزیره جز قاچاق و عبور غیرمجاز از مرز، آن هم برای معیشتی پرمفعت در شیخ‌نشینها حادثه‌ای جدی به خود ندیده بود. تفتیش گروهبان این بار رمز و رازی مهیج داشت. قدم زنان تا پل رفت و ایستاد. آنجا باغچه‌ای بود که ستون سنگی آن بدون نیم‌تنه شاعر ملی‌اش، به صخره‌ای بجا مانده از عقب‌نشینی دریا می‌ماند. جای اتصال نیم‌تنه شاعر ملی به ستون ناصافی داشت و سنگریزه‌ها در اطرافش ریخته بودند. به غبار باقی‌مانده از مجسمه انگشت کشید و مثل مامور شعبه تشخیص هویت، خاک را با دو انگشت مالید. بی‌فایده بود، هیچ مدرک جرمی حتی مبهم به مغزش خطور نمی‌کرد. فقط می‌دانست که با تیشه یا تبر این جنایت صورت پذیرفته، این هم که البته کشفی محسوب نمی‌شد، سربازی که به بیگاری فرستاده شده بود تا دور محوطه مجسمه را جارو بکشد در بازگشت گفته بود که، مجسمه را با تیشه یا تبر از ستون جدا کرده‌اند.

«آه جدا کرده‌اند... جدا کرده‌اند، یعنی چند نفر؟»

گروهبان خود را کنار میدان مجسمه تنها یافت. شبیه پرنده‌ای

بود که توی آب افتاده است و نمی‌تواند ببرد. گردنش را خاراند و بی آن که به دقت بیشتری نیاز باشد می‌دانست که از پشت عافهای بلند لب شط چشمان قی نشسته‌کودکان جزیره مراقب‌اوست. عصر به معلم گفت: «آیا فرقه یا گروهی را می‌شناسید که مخالف این شاعر ملی باشند؟»

معلم گفت: «خیر، یعنی نمی‌دونم.» گروهبان گفت: «شما چطور؟»

معلم گفت: «بنده با ایشان هیچ خصومتی نداشته و ندارم و...» گروهبان گفت: «شعرهایش را که حتماً بلدید بخوانید؟»

معلم گفت: «شاید بتونم بیاد بیاورم.» گروهبان دستهایش را بهم مالید و با شعف کودکانه‌ای درچشمان معلم زل زد.

گفت: «هرچقدرش را که بلدید بخوانید!»

و معلم خواند. گرچه نمی‌دانست که دارد می‌خواند. تمام هم که شد هنوز تصویری از پایان شعر نداشت. همینطور دهانش نیمه‌باز بود که سرفه کرد و آن وقت بود که فهمید شعر را خوانده است. با این همه گروهبان در ضحنه نبرد گم شده بود. فقط کودکان با چشمان حیرت‌زده معلمشان را نگاه می‌کردند. خورشید در استکان خالی زائرهاشم غروب می‌کرد.

گروهبان گفت: «آه، ابوالقاسم فردوسی!»

و همین بخوبی نشان می‌داد که گروهبان زخمی نشده است و در قهوه‌خانه است و می‌تواند رو برویش را که پرچم سبز قهوه‌خانه هاشم در باد تکان می‌خورد، ببیند.

زائرهاشم گفت: «عجب!»

و معلم عینکش را از روی دماغش بالا کشید و این وقتی بود که یک قطره عرق روی نوک دماغش کش آمد و چکید.

همان شب گروهبان از تنها کتابفروشی جزیره خواست که تمام آثار این شاعر ملی را به او بدهد. اما کتابفروش گفت که این شاعر فقط «شاهنامه» را تحریر کرده است. گروهبان تعجب کرد و حدس زد آثار دیگر شاعر یا سوزانده شده است یا در موزه‌های کشورهای بیگانه بایگانی است.

گروهبان گفت: «خب یکعدد شاهنامه بدهید.»

کتابفروش گفت: «ما فقط چاپ روسی‌اش را داریم. بدم؟»

گروهبان اگر می‌توانست، پا به فرار می‌گذاشت. ترسیده بود. گفت: «نه، نه ممنون.»

استوار محمدی هم که شب میهمان آنها بود این ترس و تعجب را تأیید کرد.

گروهبان برای استوار به خاطر غرور ملی‌اش احترام خاصی قائل بود.

زن گروهبان به همه اهل محل گفته بود، که مجسمه جزیره‌ای که شوهر او همه‌کاره آن است دزدیده شده و با وجود گچ‌مرغوب مجسمه جای چند لکه خون روی ستون آن باقی مانده است؛ و حالا داشت برای زن استوار محمدی همین را می‌گفت.

«آه، خون!»

گروهبان دچار حس بی‌وزنی لامکان شد و هشتاد کیلو وزن خالصش که در داروخانه نبش خیابان هم با دستگاه دقیق تأیید شده بود، به پرکاهی تقلیل یافت. به سقف زل زد و مجلس را از

یاد برد. استوار محمدی ناچار در گوش زنش گفت:

«وقت خوابشونه، گروهبان داره چرت می‌زنه!»

گروهبان وقتی میهمانان نیم‌خیز بودند و زنش به تعارف افتاده بود به وزن طبیعی خود بازگشت. تا در حیاط با آنها رفت و وقتی برای چندمین بار با استوار محمدی و زنش خداحافظی می‌کرد عکس دو نفره قدیمی را با استوار بیاد آورد. هر دو دیلاق و لاغر در یونیفورم گشاد، پای ستون مجسمه‌ای در پایتخت ایستاده بودند.

گفت: «آه»

وقت خواب گروهبان دید که گونه‌های زنش گل‌انداخته و چشمهایش دودو می‌زند. زن روسری را درآورده بود و موهای بلند افشانش، اگرچه حالا دیگر باید رنگ می‌شد تا حالت می‌یافت، برق می‌زد.

زن گفت: «چقدر گرمه!» و پیراهن گلدار بلندش را بالا زد.

گروهبان گفت:

«آره منم هی عطش می‌کنم، تشنه می‌شه.»

زن رفت آب بیاورد. گروهبان روی شکم غلتید و تا زن رسید، به خواب رفته بود. گروهبان با سرعت به درون سیاه‌چال خواب افتاده بود و کابوس می‌دید: سکنه بومی مجسمه را طناب پیچ می‌کنند. سر هر طناب را به پای یک پرنده گول‌آسا گره می‌زنند و بعد با هیاهویی که راه می‌اندازند پرنده‌ها بال می‌زنند. گرد و غبار همه‌جا را می‌پوشاند. پرنده‌گان اوج می‌گیرند و نیم‌تنه مجسمه را بعد از چندبار لُق لُق خوردن، بالا می‌برند. از محل اتصال نیم‌تنه مجسمه، روی ستون، خون فواره می‌زد. گروهبان رسماً به اهالی اخطار می‌دهد و بعد با کلت کمری‌اش شلیک... نه نمی‌شود،

گلوله گیر کرده است.

گروهبان صبح بعد به معلم گفت دو مسأله سوء ظن اورا برمی انگیزد «بی تفاوتی سکنه جزیره و چند لکه خون روی ستون.» و نظر او را در این زمینه جویا شد. معلم از اینکه درست باید معلم جزیره ای باشد که مجسمه شاعر ملی اش را ربوده اند، خودش را بدقبال ترین موجود انسانی یافت. با این همه سرش را جنباند و به مدرسه رفت. گروهبان به مرکز گزارش داد: «محترماً به عرض عالی می رساند که دو مسأله موجب سوء ظن می باشد: (۱) بی تفاوتی سکنه بومی (۲) چند لکه خون روی ستون.» اما وقتی از پنجره که روبه روی میدان مجسمه بود نگاه کرد، خروسی را دید که بی محابا روی ستون رفته است و قیافه آدمی را دارد که می خواهد رو به آفتاب عطسه کند. گروهبان فوراً گزارش را پاره کرد؛ چون اضافه نمودن واقعه خروس باعث قلم خوردگی متن رسمی می شد. سربازی را صدا زد و دستور داد که خروس و هر شخص معترض دیگر را به پاسگاه جلب کند. سرباز چشمانش درخشید و از حالت خبردار بیرون آمد و با شیطنت گفت: «آخ جون!» گروهبان خونس به جوش آمد اما جواب این سوء تفاهم را برای بعد گذاشت.

سرباز آفتدر بی حیا بود که غیه کشان خودش را به ستون رساند و بی محابا به خروس حمله برد. خروس را به چنگ نیاورد، اما در میدان درپی خروس افتاد و غائله ای عظیم به راه انداخت.

مردم می پرسیدند: «چکار به خروس داری؟»

سرباز می گفت: «دستور گروهبانه، گروهبان می خواش.»

گروهبان لگدی به ماتحت سرباز که با صاحب خروس دست به

یقه شده بود زد و به گروهبان اعلام کرد که آماده باشد تا جلو هر عمل سوء جمعیت را، که فعلا خون سرد می نمود بگیرد، صاحب خروس بازداشت و همراه خروس برای ادای توضیحات لازم به پاسگاه برده شد.

گروهبان پرسید: «می دانید که این ستون جای مجسمه سرقت شده است؟» صاحب خروس جوابی نداد. دهانش باز بود و خیره به گروهبان نگاه می کرد.

گروهبان داد زد: «با توام زائر جابر، می دونستی که خروست کجا رفته؟»

زائر جابر گفت: «چه می دونم سرگروبان چطوری رفته آن بالا. کف دستم بو کرده بودم؟ خروسه دیگه، نمی فهمه.»

گروهبان پرسید: «چند سالت؟»

زائر گفت: «یه سال، دو سال، درست نمیدونم.»

«نه، خروس رو نمیگم، خودتو میگم.»

«شصت، شصت و یکسال، درست نمیدونم.»

«تو با این سن و سال چطور نمی فهمی که آنجا، جای مجسمه

ملی ماست و خروست نباید بره بالاش؟»

زائر جابر گفت: «من که نرفتم سرگروبان؛ خروسم رفته، خودتم

که میگی، خروس آدمیزاد نیست که.»

گروهبان گفت: «اصلا میخوام بدونم، خروست مهمتره یا این

مجسمه، ها؟»

زائر جابر گفت: «خب پول بابتش دادم، مفتی که گیرم نیومده.»

گروهبان گفت: «خب پدرجان، دولت هم بابت این مجسمه پول

داده آخه.»

زائر جابر گفت: «دولت پول داده... دولت پول داده ما که ندادیم. چه ربطی داره؟»

گروهبان عصبی شده بود و لب بالا و پره‌های دماغش می‌لرزید. پوزخند عجزآمیزی زد و به جابر گفت که برود پی خرما چیدنش. اما زائر جابر گفت که نخلهایش را بین پسرانش تقسیم کرده و حالا فقط همین يك خروس را دارد. گروهبان مثل بچه‌ها انگشتش را می‌مکید و به زائر جابر لبخند نامفهومی می‌زد و اگر معلم شاگردانش را به صف نمی‌کرد و پای ستون مجسمه نمی‌آورد، گروهبان همچنان در وضعیت بازگشت به طفولیت خود باقی می‌ماند. معلم لکه‌خونی را که از لب ستون روی بدنه آن شتک زده و خشکیده بود دید. شاگردی گفت که این خون از دست سرباز خروس دزد، روی ستون بجا مانده. معلم صدای آمرانه گروهبان را از پشت سر شنید: «می‌تونم علت این تجمع را بپرسم؟»

کودکان وحش‌زده از حضور ناگهانی گروهبان سرشان را پایین انداختند و زیرچشمی گروهبان را پاییدند.

معلم گفت: «این يك گردش علمی‌ست.»
و به سختی توانست ادامه بدهد که مرسوم‌است و دربخشنامه‌های اداره هم منظور شده است که: محصلان را برای گردش علمی پای مزار مفاخر ملی یا خرابه‌های باستانی بیاورند. گروهبان برقی در چشمانش دوید و اگرچه جسماً در وضعیتی نبود که بتواند آه‌بکشد - چون تناسبی با شکم برآمده و قد کوتاه ناپلئونی او نداشت - متأسف از غفلت تاریخی معلم گفت: «افسوس که ما همیشه دیر به یاد سرداران بزرگ خود می‌افتیم.»

معلم فرصت کرد تا در چشمان گروهبان غرق تفکر شود. قشر

نازکی از یرقانی مزمن و قدیمی روی سفیدی چشم گروهبان بود که نشان می‌داد او به هیچ‌وجه گرگ نیست و برخلاف همیشه دیگر این تصور را نداشت که عصر وقتی گروهبان به خانه می‌رود اگر با دستی کینه‌جو از روی پل به روی صخره‌های شط سقوط کند، برگ زرینی در تاریخ رقم خواهد خورد...

گروهبان از معلم خشنود شد که برای میراث ملی مرتبه‌ای فراتر از یک خروس قائل می‌شود. و از این که در حوزهٔ مسؤولیت او یک چنین بنای تاریخی‌بی موجود است با احساسی که مثل فلس ماهی در زیر آفتاب می‌درخشید به پاسگاه برگشت و گزارش را بدون ذکر واقعهٔ خروس، به مرکز فرستاد.

معلم به شاگردان که با مردمک‌های ریز و مژه‌های پلاسیده، به‌ستون خیره بودند گفت که گروهبان در بیست سالگی احتمالاً یک رادیو ترانزیستوری دیده است و به همین دلیل از روستا به شهر آمده و گروهبان شده است. بچه‌ها که از تحلیل اجتماعی معلم گیج شده بودند و حالا پنجرهٔ پاسگاه رامی پائیدند بادهان باز دوباره ستون سنگی را نگاه کردند. اما معلم که نه پاسگاه را می‌دید و نه ستون سنگی را، و به دوردست واقعه‌ای تاریخی توجه داشت گفت:

«گروهبان با پیژامه و زیرپیراهن رکابی عیناً مثل خود ماست، شبیه خود ماست.»

دو ساعت به وقت ناهار مانده، گروهبان برای تفتیش آن چه در زیر پوست جزیره جریان داشت از پاسگاه بیرون زد. کلت کمری و قمقمه به فانسقه‌اش بسته بود و برای آنکه خونرسد بنماید، دستپایش را در جیب شلوار چپانده بود. به خم هر لوجه که

می‌رسید، به احتیاط، قدمهایش سست می‌شد و آهنگ نامعلومی را با سوت می‌زد. و وقتی زنی با بار هیزم می‌گذشت یا زائری نشسته بود و سیگار لف می‌پیچاند، زمزمه می‌کرد «پشت هر بیشه میندار که خالیست...» و فقط وقتی به نزدیکی نخلستان رسیده بود، مابقی ضرب‌المثل یادش آمد «شاید که پلنگ خانه دارد.» و با این همه از ناهماهنگی کلمات می‌دانست که بقاعده و درست این ضرب‌المثل را به یاد نمی‌آورد. به انبوه نخل نگاهی انداخت و با خود گفت «عجب به نخلستان رسیدم.» پنجه پا را از زمین بلند کرد و روی پاشنه چرخید و به نخلستان پشت کرد، بخود گفت «بد نیست تو نخلستان گشتی بزخم.» و دوباره پنجه پا را از زمین کند و روی پاشنه چرخید و بخود گفت «اما نه، وقت را نباید تلف کرد.» و پنجه پا را از زمین بلند کرد و روی پاشنه چرخید و به خود گفت «ولی میشه دهنمو با یه خرما شیرین کنم.» چرخید و به خود گفت «اما پشت هر بیشه میندار که خالیست.» و روی پاشنه چرخید و گفت «شاید که پلنگ خانه دارد.» و چرخید، چرخید، چرخید و حالا روی پاشنه، نظامی‌وار می‌چرخید و به آواز می‌خواند: «هر بیشه میندار که خالیست، شاید که پلنگ خفته باشد.» و ایستاد. «آه درسته، خفته باشد نه خانه داشته باشد.» به پاسگاه برگشت. وقت ناهار بود. روی میز بشقاب غذا را گذاشت، قاشق را به طرف بشقاب برد. مکث کرد. آفتاب از درز پنجره داخل آمده بود و روی بشقاب ولوله‌ای از ذرات غبار را لوله کرده بود. گروهبان فکر کرد «قدرت نفوذ آفتاب حتی در يك اتاق در بسته، حیرت‌آور است.»

در پایان وقت اداری، یعنی هنگامی که گروهبان با آهنگ‌خشار

ترومپت مسی، پرچم را که از نم شرعی سنگین و شل شده بود پایین می کشید، نامه ای لاک و مهر شده از مرکز دریافت کرد. به او دستور داده شده بود «با توجه به اخلاهای موجود در چند شهر و در اماکن عمومی، واقعه اسف بار حوزه عملیاتی آن پاسگاه جنبه محرمانه و سیاسی بخود می گیرد. متمنی است، واقعه پیگیری و اسناد بدست آمده بدون فوت وقت به اداره مرکزی گزارش شود. آن پاسگاه همچنین اختیار تام دارد در مجازات خاطیان احتمالی، اقدام عاجل نماید.» گروهبان خواست به قهوه خانه برود ولی از احتیاط به دور دانست. البته می توانست حدس بزند که معلم روی نیمکت قوز کرده است و آخرین استکان چای را نگاه می کند و زائرهایم هم چون خودش عادت به نیمکت و صندلی ندارد، روی زمین چندک زده و چانه اش را با پشت دست منظم می مالد. این بود که درست همان وقتی که غروب در استکان خالی معلم افتاد و زائرهایم غیرمنتظره گفت «آه» گروهبان به خانه رفت تا پیژامه بپوشد و با زیرپیراهن رکابی زیر کولر دراز بکشد.

گروهبان شب را در وضعیت بدی بسر برد و چون عادت به سیگار نداشت موهای سینه اش را که از زیر پیراهن رکابی بیرون زده بود با انگشت می تاباند و یکباره مورا می کند. از درد اشک به چشمش می نشست ولی متوجه درد نمی شد.

در محله، آقای «هوشمند» همسایه بغلی بجای تعارف هرروزه از او پرسیده بود «اوضاع چطور سرگروهبان؟» و گروهبان با عجله جواب داده بود: «خوب، خوب.» و خواسته بود بگوید: «ای بد نیست، طبق معمول.» اما سرفه در گلویش شکسته بود. و حالا زنش داشت می گفت که زن استوار را دیده است. شکایت داشته که

عناصر مشکوکی هر شب در خلوت کوچی سر به سر او می‌گذارند و به خانه که می‌رسد بداحسی می‌کند و گفته است خدا کند تا دیر نشده شوهرش بازنشسته شود، بالاخره هم گفت: «چه می‌دونم، والله.» و رفت جای بیاورد. گروهبان به رفتار زنت خیره ماند و وقتی با استکان چای روبرویش بود به سینه‌های درشت او زل زد. بوی عرق تن زن، پره‌های دماغش را لرزاند.

زن گفت: «چای!»

گروهبان باد انباشته سینه را از لوله‌های دماغش بیرون داد و به تصور این که شب دیرپایی خواهد داشت به زن چشمک زد. اما وقتی بچه‌ها در اتاق مجاور از قیل و قال افتادند و زن کنارش دراز کشید و سرش را تاباند و موها را یکسو ریخت، گروهبان در نیمه‌راه بیرون آوردن زیرپیراهنی به چرت افتاد و آرام روی بالش رها شد. و شکی نیست که کابوس دید. زن اما بیدار ماند و معبون مغالزه نیمه‌تمام، شب را با کلمات بریده بریده کابوس گروهبان که بروز بیرونی می‌یافت سپری کرد: «محرمانه، سیاسی. نظم... نظم... نظم. خون، خروس... آه...»

صبح فهمید که جنب شده است. حمام کرد و قبل از آن که زنت فرصت کند در چشمانش خیره شود بیرون زد. زن به همه اهل محله گفت که در جزیره‌ای که شوهر او همه‌کاره آن است کسانی قصد برهم‌زدن نظم و ایجاد افکار سیاسی در سکنه بومی را دارند و برای نشان دادن دل‌وایسی‌اش به تمام خانه‌های محله سرک کشید.

درپاسگاه به گروهبان اطلاع داده شد که ترومپت مسی گم شده است. گروهبان از خشم سیاه شد، دندان قروچه کرد، قدم زد و به سربازی که مسؤول این واقعه بود هشدار داد چنانچه ترومپت تا عصر

پیدا نشود مادرش را توی لوله تنگ ترومپت مسی خواهد کرد. با این همه ناچار شد در مراسم صبحگاه، جیرجیر زنگدار نخ سیمی پرچم را که بالا می‌رفت درسکوت و صبر ملی خود بشنود. بفکرش رسید: «این دیگر سرقت از اموال دولتی محسوب می‌شود و شوخی بردار نیست.» پشت میزش نشست، پرونده‌ها را ورق زد و از پنجره به دنبال جوابی گشت که نمی‌دانست چیست. به ستون سنگی خیره شد. از همین جا شروع شده بود از همین ستون سنگی بنای یادبود. به گروهبان وظیفه دیلاقی که سینه‌کش دیوار پاسگاه لم‌داده بود و سیگارش را با حوصله پک می‌زد گفت که تا او از گشت روزانه بازنگشته کسی حق خوردن ناهار را ندارد و از پاسگاه بیرون زد. سوابق موجود در پرونده‌ها نشان می‌داد که نیم‌تنه شاعر ملی را سالها پیش همراه بنای پل جزیره آورده‌اند. و حتماً فقط پیرترها می‌توانند آن سالها و روزهایش را بخاطر بیاورند. البته مردهای پیر جزیره در طول این سالها به‌خاک سپرده شده‌اند و جز پیرزنانی با چشمان علیل و بنفش که همیشه در درگاه خانه‌می‌نشینند، تنها شیخ عثمان مانده است. جای شیخ عثمان همیشه زیر سایه یک نخل است. این مکان ابدی اوست. چمباتمه زده، با چشمانی که قشری لزج روی آن را پوشانده، با کف دست دائم و بی‌وقفه صورتش را باد می‌دهد، انگار قصد تاراندن مگسها را داشته باشد که نیست، حتی اگر مگسی هم نباشد او همچنان دستش را چون بادبزن می‌تکاند. و همیشه همین‌جاست، زیر سایه نخل بی‌آن که کسی از سکنه بومی را حالا دیگر بخاطر بیاورد. حتی به صداها گوش نمی‌دهد مگر آن که مخاطب واقع شود. گروهبان کنارش بود. دستی روی شانه شیخ عثمان گذاشت و از احوالش پرسید. شیخ عثمان فقط لحظه‌ای از

بادزدن خود دست کشید. گروهبان مأیوس شد. اما بازهم پرسید. و بالاخره از ستون سنگی جویا شد. شیخ عثمان اصلاً تعجبی نکرد. گروهبان پا به پا کرد. خواست روی پاشنه بچرخد. شیخ عثمان به نجوا بی آن که مخاطبش حتماً گروهبان باشد گفت:

«حرف خیلی پیشترهاس. سالها پیش بود. یادم می‌آد. یه روز صبح بود. کارگرای کمپانی آوردنش. اول پل و بعد همین ستون، یه چیزی هم گذاشتند روی ستون.»
گروهبان گفت: «مجسمه»

شیخ گفت: «اول این پل سنتی. تا عصر کاربرد. بعد ستون... و مجسمه.»

گروهبان پرسید: «اهالی جزیره درخواست داده بودند؟»
شیخ گفت: «نه، چه درخواستی امورمون با بلم می‌گذشت... نه، حرف ما نبود خودشون آوردند. چه میدونم؟ شاید علتش افتادن اون خانه بود.»

گروهبان گفت: «کدوم خانه؟»

و در سوابق مندرج پاسگاه گشت و چیزی نیافت.
شیخ گفت: «یه خانم بالا بلند بود. چشای سبز یا گمونم آبی. موهای طلاپی داشت. داشت می‌اومد جزیره گردش گمونم. با بلم می‌اومد، بلم زائر... نمی‌دونم کی. یه آقایی هم همراهش بوده سفید خارده و چارشونه. ها، بلم زائر خلیل بود، یادم اومد. می‌خواست بیاد این دست شط، مد بود. یه موتور آبی بغلش رد شد. موجش گرفت به بلم. خانمه گمونم ترس ورش داشت. پاشد ایستاد. همین بود که غلتید تو آب. مرده همینطور نشسته بود و تکون نخورد. ولی زائر خلیل پرید تو آب و زنه رو بغلش کرد. خانمه رو بغل کرد.»

نمی‌تونست بره طرف بله، نمی‌شد. اومد لب شط. خانمه تو بغلش غش کرده بود.

گروه‌بان تند گفت: «بعدچی... بعدش چی شد؟». عثمان گفت: «هیچی خانمه خیس بود. من آنوقت بچه بودم البت و هنوز چشم روشن بود. خانمه خیس آب بود. پیرهن نازک تنش بود. رنگ علف. به تنش چسبیده بود. انگاری لخت بود.» گروه‌بان در سوابق بایگانی شده هیچی نمی‌یافت. و حالا سایه‌ای از خنده روی چهره شیخ عثمان خیره بود. کیفی قدیمی روی گونه‌های شیخ می‌لغزید.

شیخ گفت: «مرد سفید خاره هم بعد اومد کنار شط. یعنی یکی رفت آوردش. هی به زن می‌گفت: «الیزا... الیزا!» گروه‌بان بلند گفت: «الیزابت براون.»

و سوابق را روشن یافت: «مهندس اس. دلیو. براون رئیس دایره اکتشاف نفت در کمپانی بریتیش پترولیوم مقرر فرمودند از هزینه‌های جاری این کمپانی، یک پل برای رفاه حال سکنه بومی منظور شود. همچنین بنای یادبودی از یک شاعر سرشناس ملی، از اعتبارات همین بودجه در کنار پل نصب گردد.»

شیخ عثمان گفت: «الیزا، مرد همینطور صدایش می‌زد: الیزا. الیزا...» و مهم نبود که گروه‌بان می‌شنود یا رفته است. گروه‌بان قدم‌زنان می‌رفت و بخودش می‌گفت: «عجیبه، بعضی سوابق هیچ وقت در بایگانیها نیست و پیش این کورهای لعنتی‌ست.»

در مراسم شامگاه گروه‌بان به ابوالجمعی پاسگاه گفت:

«ابره‌ای تیره‌ای به آسمان میهن ما سایه افکنده است.»

سربازان به آسمان نگاه کردند. درست بود. چند لکه ابر در

آسمان بود. گروهبان متأثر از اندوهی که در جمله خود یافته بود به اتاقش رفت. کنار پنجره ایستاد و میله‌های عمودی آنرا در مشت فشرد. بیرون پاسگاه اگر کسی از کنار پنجره عبور می‌کرد، بی‌گمان تشبیه گروهبان در آن وضعیت به یک زندانی از یاد رفته، چندان غیر واقعی نبود.

سربازی که روی بام پاسگاه نگهبانی می‌داد به گروهبان اطلاع داد که دو دانش‌آموز، که از مدرسه بیرون آمده‌اند، دارند روی دیوار کوچه بغلی چیزی می‌نویسند. گروهبان به سربازان آماده‌باش داد و خود کلت به دست بیرون پرید. کسی توی کوچه نبود، اما گروهبان صدای لق‌لق خوردن درهای چوبی را که با شتاب بسته شده بود می‌شنید. شعار کج و کوله روی دیوار کاهگلی، مستقیماً به او مربوط می‌شد: مرگ بر گروهبان! گروهبان عرق ریزان به پاسگاه برگشت و به دو سرباز مأموریت داد که با کلنگ دیوار مزبور را خراب کنند و افراد معترض را جلب نمایند. سربازها به کوچه رفتند. دیوار کاهگلی شکم داده با اولین ضربات فرو ریخت. به گروهبان گفتند که هیچ‌کس اعتراض نکرده است. فقط بعد از عملیات تخریب به این علت که بخشی از دیوار به مستراح مربوط می‌شده، بوی گندی کوچه را پر کرده است.

رنگ نارنجی غروب در پاسگاه به تاریکی می‌نشست و سیمای گروهبان از اندوهی پنهان به رنگ بنفش درآمد بود. گروهبان وقتی به خانه می‌رفت نفخه گس جزیره را بویید و کمانه ارغوانی غروب را روی بلندترین چتر سبز نخل دید. روی پل به جزیره نگاه کرد که از پشت بامهایش به جای دود آشپزخانه، لکه‌ای خاکستری در هوا معلق مانده بود.

گفت: «آه.»

ووقتی باردیگر برگشت واز روی پل، جزیره را نگاه کرد دچار حیرت شد. جزیره با همه خانه‌ها، نخلستان، پاسگاه و ستون سنگی مجسمه، انگار سوار کشتی باشند روی آب می‌رفت.

زیر لب دستور داد: «جزیره، به جای ... خود!»

و سرش آنقدر سنگین شد که پنداشت صدایش تا دورترین نقطه جزیره رفت و برگشت. آب زیر پای گروهبان تند درجهت مخالف می‌رفت. گروهبان این خطای باصره را طبیعی پنداشت.

قابل پیش‌بینی بود که شب کابوس خواهد دید. با زنش به نیمه راه مغازه رسیده بود. دستش زیر بدن زن بود. خواست بغلتد. باید دست را از زیر زن می‌کشید. دست از سنگینی بدن زن بی‌حس شده بود و بیرون نمی‌آمد. زن گیج شده بود و نمی‌دانست گروهبان چه قصدی دارد. گروهبان به خواب رفت... و حالا درمیدان کوچک جزیره بود. به سربازان فرمان می‌داد که جلو ستون مجسمه به صف شوند. دستور به دست‌فنگ داد. خودش روی پاشنه با آداب تمام چرخید و سلام نظامی داد. و این همانوقتی بود که باید ترومپت نواخته می‌شد. اتفاقی افتاد، سرباز نوازنده با پاره آجری نقش زمین شد. هیاکل و اشباحی از خم کوچه پیچیدند. گروهبان نهیب زد. سرباز ترومپت را برداشت و سرجایش ایستاد. گروهبان گفت: «به جای خود!» و دید دسته بیشماری پرنده کاغذی از نبش کوچه بطرف میدان پرتاب شد. پرنده‌های کاغذی معلق زنان روی سر سربازان می‌چرخیدند. گروهبان بچه‌های کوچکی را دید که نبش کوچه سرک می‌کشیدند. داد زد: «به جای خود!» و یک پرنده کاغذی رفت توی دهانه شیور گیر کرد.

سرباز لپهایش باد کرده بود. در ترومپت دمید. يك پرنده کاغذی بیرون آمد و سرتاسر میدانگاه را دور زد و جلوی پای گروهبان افتاد. سرباز حالا با خوشحالی توی شیپور می دمید. اهالی بومی از نبش کوچه بیرون زدند. گروهبان داد زد: «به جای خود!» و مردم رو بروی سربازها صف کشیدند. گروهبان گفت: «آماده.» بچه ای داد زد: «ماه، نیگا کنین به ماه!» سربازها و مردم و گروهبان به ماه نگاه کردند.

صبح وقتی گروهبان به پاسگاه می رفت همان بچه را دید که با زنبیلی پر از جوجه بلبل می گذرد. از بچه پرسید: «اینارو می بری بفروشی؟»

بچه گفت: «نه، کی حالا بچه بلبل می خره؟»

گروهبان گفت: «چطور؟»

بچه گفت: «اینا دیر دنیا اومدن، دیگه بزرگ نشین. هوا سرد بشه می میرن.»

گروهبان تا وقتی ابلاغیه را از سرباز پستیچی گرفت، هنوز به فکر زنبیل پر از بچه بللهایی بود که دیر به دنیا آمده بودند. ابلاغیه را تا کرد، در جیبش گذاشت و از پاسگاه بیرون زد. در قهوهخانه معلم را دید که چای می خورد و دورتر از مردان دیگر نشسته است. مردان بومی دور يك کوسه بزرگ و چاق حلقه زده بودند و بدن کوسه را واری می کردند.

هاشم گفت: «می بینی سر گروهبان چه کوسه ای گرفتن؟»

شکم کوسه آماس کرده بود و هنوز مایع چسبناکی به رنگ قهوه ای از جای بریدگی اش بیرون می زد.

هاشم گفت: «شاید تو شکمش طلا باشه.»
 گروهبان گفت: «طلا؟ طلای چی؟»
 هاشم گفت «آخه کوسه‌ها، نه اینکه دست‌وپای آدمایه می‌خورن،
 اینه که تو شکمشون انگشتر، حلقه... هست.»
 گروهبان خم شد و پوزه کوسه را با انگشت باز کرد. روی
 نیشهای سفید کوسه، خون دل‌مه شده بود.
 گروهبان گفت: «با چی صید شده؟»
 زائرخلیل گفت: «والله، با هیچی، همینطوری دیدیم افتاده کنار
 شط.»
 معلم گفت: «خب حتماً کسی یه وقتی یه جایش زده، ناکار
 شده.»
 گروهبان برگشت و معلم را نگاه کرد. معلم گروهبان را نگاه کرد.

عصر در مراسم شامگاه گروهبان به سربازان گفت که حکمش آمده
 و با درجه استواری بازنشسته شده‌است. سربازان نمی‌دانستند هورا
 بکشند یا آندوهگین شوند. به چشمان گروهبان زل زدند. تابستان
 بی آنکه به تقویم روی میز گروهبان توجهی داشته باشد حالا دیگر
 به پایان می‌رسید، زیرا این غروب زودرس در ساعت پنج و بادی که
 از شمال می‌وزید فقط می‌توانست نشانه پاییز باشد.
 پرچم پایین کشیده می‌شد. سربازی در شیپور می‌دمید و
 رنگ بنفش غروب از روی لبه کلاه گروهبان پایین می‌آمد.
 گروهبان به قراول دم پاسگاه گفت: «مواظب پاییز باش. نجایی!»
 و وقتی گروهبان روی پل بود و مد شط تند در جهت مخالف
 می‌رفت، می‌دید که جزیره روی آب شناور است و همه چیز دارد با

آب می‌رود. گروه‌بان با شوخی گفت:
«جزیره، به‌جای... خود!»
و رفت در تراکم مه، که آن سوی پل چنبره زده بود.

بهار ۶۲

عکاسی

محمد مجتهد علی



عکاسی

محمد محمد علی

مردی را با این انداختند که کوهی را که در آنجا بود
 دیدند انداخته آن نگاه کرد. (در شبانه)
 چشم آفتاب را در آنجا دیدند.
 در آنجا دیدند که در آنجا بود و در آنجا بود.
 در آنجا دیدند که در آنجا بود و در آنجا بود.
 در آنجا دیدند که در آنجا بود و در آنجا بود.
 در آنجا دیدند که در آنجا بود و در آنجا بود.

هزار نقش برآرد زمانه و نبود
 یکی چنانچه در آئینه تصور ماست

نرمه باد پاییزی، برگهای زرد و پنجهوار پخش شده در سطح
 پیاده‌رو و خیابان را با خش و خشی سرد و خشک به اطراف می‌غزاند.
 مغازه‌های دو طرف خیابان در خلوت بعد از ظهر، بعضیها باز و بعضیها
 بسته بودند. مردی با گامهایی به وجد آمده به عکاسی بالا دست
 خیابان نزدیک می‌شد. کت و شلواری تیره و گشاد اما نو، تنش بود
 و عینک دودی به چشم زده بود. مقابل عکاسی که ایستاد به جام
 شیشه قدی ویترن و به تصویر سرزنده و شاداب چند زن و مرد و
 کودک نگاه کرد. چهل ساله می‌نمود با موهایی پر پشت و پیشانی کوتاه
 و صورتی کشیده. نگاهی دوباره که به سر و وضع خود انداخت
 با ته لبخندی از غرور از پله‌های عکاسی رفت بالا.

عکاس پشت جعبه «رتوش» نشسته بود و سخت مشغول. در پاسخ
 سلام مشتری عليك السلام گفت و بی آن که چشم از دایره روشن

وسط جعبه رتوش بردارد گفت:

«فرمایش؟»

مشتری گفت:

«می‌خوام عکس بندازم.»

عکاس با قطره‌چکان کمی دوا از شیشه‌ای کوچک برداشت و روی «نگاتیو» فیلم گذاشت. نگاهی سریع و گذرا به مشتری انداخت و گفت:

«بفرمایین تو آتلیه.»

مشتری چند قدم برداشت طرف آتلیه ایستاد:

«آقا معذرت می‌خوام...»

عکاس نوک مدادش را تراشید و با پنبه سطح فیلسی که زیر دست داشت پاک کرد:

«بفرمایین تو حاضر بشین، الآن خدمت میرسم.»

مشتری با تردید رفت توی آتلیه و جلو آینه قدی که چراغی بالای آن روشن بود ایستاد. عینکش را برداشت و زمزمه کرد: «با

یه من عسل نمی‌شه خوردش. نمی‌ذاره آدم حرفشو بزنه!»

مشتری داشت با چند کراوات آویزان شده درکنار آینه ور می‌رفت که عکاس آمد توی آتلیه و تند تند چراغ را روشن کرد:

«اگه حاضرین بشینین روی اون صندلی.»

مشتری نشست روی صندلی گردان و به عکاس که سوت زنان می‌رفت توی تاریکخانه گفت:

«آقا خواهشی داشتم...»

عکاس شنیده نشنیده سوت زنان از تاریکخانه آمد بیرون:

«حاضرین؟»

مشتری سرش را پائین انداخت و به کفشهای واکس خورده و نیم‌تخت انداخته‌اش نگاه کرد:

«سؤالی داشتم آقا...»

عکاس با سرعت فیلم را توی دوربین گذاشت و آمد جلو:

«بله، بفرمائین.»

مشتری سرش را بالا گرفت و به موهای جوگندمی و چشمهای

درشت و مشکی عکاس که داشت با تعجب نگاهش می‌کرد خیره

شد. دسته عینک را آورد بالا و گفت:

«تو عکس میشه اینو درستش کرد؟»

عکاس قوطی سیگار را از جیب کتش درآورد و یکی روشن

کرد:

«خب، بله، بله... چه جوری یعنی؟»

مشتری پشت گوشش را خاراند:

«منظورم اینه که میشه تو عکس این چشمو بازش کرد؟»

عکاس پک محکمی به سیگارش زد و بی این که نگاه به لامپ

سوخته مشتری بیندازد رفت طرف آینه: «تا حالا این کارو نکردم

ولی فکر می‌کنم بشه. می‌خوای کراوات بزنی؟»

مشتری هم پا شد و رفت جلوی آینه. شانهای به موهای بور و

سیخ سیخش زد:

«خرج زیادی که برنمیداره؟»

عکاس حلقه کروات گره زده را انگار که می‌خواهد برای برادرش

ببندد، انداخت دور گردن مشتری و گفت:

«با کارت پستال رنگی سی‌درچهل میشه سیصد تومن.»

مشتری خودرا با کروات درآینه دید و رضایتش را پنهان کرد:

«اگه تو کارت پستال بتونی جفتشو مثل هم در بیاری دویست و پنجاه تومن میدم.»

عکاس رفت طرف «پروژکتور» بزرگ و آنرا روشن کرد: «پس حاضری دویست و پنجاه تومن بدی؟ خواهش میکنم بشین» مشتری دوباره نشست روی صندلی و عکاس سر او را چندبار به چپ و راست گرداند:

«سعی می‌کنم خوب درش بیارم که راضی بشی. نگرون پولش ام نباش. شما تو این محل می‌شینین؟» مشتری کمی جا به جا شد: «نه. من میدون شاه میشینم. دنبال عکاس خوب می‌گشتم، اینجارو آدرس دادن.»

عکاس جلو آمد: «خواهش می‌کنم حرکت نکن. ممکنه پیرسم چند ساله عکس نگرفتی؟»

«خیلی وقته. اوققدر گرفتاریم که...» عکاس پشت دوربین قرار گرفت: «پس چطور حالا به فکر افتادی؟ کمی این طرف... آهان... اینجارو نیگا کن.»

«راستش تازگیها خدا بهمون بچه‌ای داده. دلم می‌خواد وقتی بزرگ شد باباشو...»

عکاس سیگار را زیر پا له کرد و «لنز» دوربین را کمی پیچاند: «آره... به همچین چیزایی... آخه...» «بینه که دوتا چشم باباش باز بوده؟» عکاس راست ایستاد و گفت:

«حاضر، اینجا، اینجا.»

بعد با زدن «فلاش» دوربین و شنیدن صدای ترکیدن لامپ بالای
آینه که همزمان بود گفت: «عجب!»

و هر دو از آتلیه خارج شدند. عکاس پشت میز کارش نشست و
دسته قبض را جلو کشید:

«بیعانه چقدر بنویسم؟»

«صد تومن.»

«خوبه. فردا برای امتحان عکس سری بزن.»

مشتری که رفت، عکاس با عجله فیلم را از دوربین خارج کرد و
برد توی تاریکخانه. فیلم را از محفظه چوبی درآورد و انداخت
تو پشت دوی ظهور. لحظاتی بعد فیلم ظاهر شد و عکاس هر دو
چشم مشتری خود را بسته دید.

خرداد ۱۳۶۰

آقا، باور کن، آقا!

علی محمد اسفندیار

من اسمم کاظمه. ما توی به کوچه بن بست خونه داریم. کوچه مون
 خاکیه. اونوقت خیلی پائین تر از خونه ما - زیاد پائین نه - اینور
 می پیچی به نونواس. از اونجا صاف می ریم اینجا. به خیابونه اینجا.
 اونوقت خیلی پائین ترش به حسومه. بعداً به بقالی هم دم خونه مون.
 به خرده انور خرابه، به قصابیه. قصابه با بابام رفیقه. پشت خونه مون
 به دباغیه. اینقد بچه گوسفند توشه! خونه مون ساس داره. ساس
 کوچیک و سیاس. هر جا بزنه جاش باد می کنه. وقتی داره از دیوار
 اتاق میره بالا، نمی تونه خودشو نگهداره، می افته روی تن ما،
 می گیره خونمونو می میکه. به دفعه همه اثاث ماثامونو ریختیم
 بیرون. به عالمه دوا خریدیم زدیم همه جا: به رختخوابا، زیر زیلو،
 سوراخ سنبه ها. ولی ساسها بیشتر شدن، کمتر نشدن. بابام توی
 حسوم کار می کنه. دوتا برادریم، به خواهر: من و مصطفی و زهرا
 کوچولو. بابا وقتی داره شب می شه برمی گرده خونه. همیشه

من اسمم کاظمه. ما توی به کوچه بن بست خونه داریم. کوچه مون
 خاکیه. اونوقت خیلی پائین تر از خونه ما - زیاد پائین نه - اینور
 می پیچی به نونواس. از اونجا صاف می ریم اینجا. به خیابونه اینجا.
 اونوقت خیلی پائین ترش به حسومه. بعداً به بقالی هم دم خونه مون.
 به خرده انور خرابه، به قصابیه. قصابه با بابام رفیقه. پشت خونه مون
 به دباغیه. اینقد بچه گوسفند توشه! خونه مون ساس داره. ساس
 کوچیک و سیاس. هر جا بزنه جاش باد می کنه. وقتی داره از دیوار
 اتاق میره بالا، نمی تونه خودشو نگهداره، می افته روی تن ما،
 می گیره خونمونو می میکه. به دفعه همه اثاث ماثامونو ریختیم
 بیرون. به عالمه دوا خریدیم زدیم همه جا: به رختخوابا، زیر زیلو،
 سوراخ سنبه ها. ولی ساسها بیشتر شدن، کمتر نشدن. بابام توی
 حسوم کار می کنه. دوتا برادریم، به خواهر: من و مصطفی و زهرا
 کوچولو. بابا وقتی داره شب می شه برمی گرده خونه. همیشه

استخوانش درد می‌کنه. سر هیچی به هیچی می‌گیره می‌زنه مون، باز هم طلبکاره. مثلاً وسط سال، صبح ساعت شیش، می‌آد می‌گه: «پاشو برو سیگار بفروش، پول دربیار لباس بخر!» من هم می‌گم: «لباس می‌خوام چی کار؟» اون هم می‌گیره یا کسربند حال مونو جا می‌آرد. باز خوبه سه ماه تعطیلی خودمون می‌ریم کار می‌کنیم. یه کارخونه هست، می‌ریم اونجا قابلمه درست می‌کنیم، کاسه درست می‌کنیم. عصر که شونصد تا کاسه درست کردیم، دستگاری تیز می‌کنیم برمی‌گردیم خونه. پارسال هفته‌ای پنجاه تومن مزد می‌دادن. امسال دیگه خدا می‌دونه. با همه این حرفا، بسیریم بهتره آقا! هر روز هر روز کتک. بابام دیشب بیخودی مصطفی رو گرفت زد. گرفت زدش، گفت: «چرا وقتی میری دست به آب، سرپا می‌شاشی؟ بشین پشاش!» مصطفی مون هیچی حالیش نمی‌شه. قد زهرامون بوده که از بالا پشت بوم افتاده، رگ کلهش تکون خورده. حالا سیزده سالشه. نه، چارده، چارده سالشه. داداش بزرگمونه. الان مدرسه عقب افتاده‌ها درس می‌خونه. آب، بابا، بار می‌خونه یاد بگیره، بیادجلو، دوسه کلمه بلده حرف بزنه ولی چیزه... نمی‌تونه قشنگ حرف بزنه. بابام می‌خواد از مدرسه ورش دازه، بذارش یه جا که کار یاد بگیره. بابا زهرا را از همه بیشتر می‌خواد. اون هم هرکاری دلش بخواد می‌کنه. هرچی می‌گیم گوش نمی‌کنه، می‌رد تسوی جوب محل کثافتکاری می‌کنه. اون روزی حواسم نبود، رفت یه مشت ته دیگ مونده سر کوچه بود و رداشت خورد. شب دلش درد گرفت نزدیک بود بمیره. اونوقت بابام اومد گرفت منو با شیلنگ کشت. آقا مگه شهر هرتنه؟ خر کتک می‌خوره. دیگه چرا مارو می‌زنن؟ برن به خر بزنی! آخه من که نمی‌تونم همه‌ش مواظب زهرا باشم. راستی یه

صاحب حیاط داریم، خیلی بد اخلاقه آقا! اسمش عباس آقاس. صبح می‌ره ظهر می‌آد. سپور شهرداریه. بیست و چار ساعت می‌آد بند می‌کنه به ما، می‌گه: «آب زیاد مصرف نکنین، چاه پر می‌شه.» زهرامون که گاهی گریه می‌کنه، دادش بلند می‌شه می‌گه: «صدای این تخم‌سگو خفه کنین!» اونوقت که مادرمون زنده بود، یه دفعه می‌خواست از دست عباس آقا نفت بریزه سرش، خودش خودشو آتیش بزنه. عباس آقا اصلا رحم سرش نمی‌شه؛ پسر سیزده ساله‌شو گرفته از خونه انداخته بیرون. اون‌هم رفته توی کوچه پس‌کوچه‌ها ول شده. حالا خدا می‌دونه کجاس، چه کار می‌کنه، از کجا می‌آره می‌خوره. بچه‌ها می‌گن: «شب‌ها می‌ره توی پارک‌ها پیش سگ‌ها می‌خوابه.» صاحب حیاطمون هم مٹ بابامه، اون هم زنش مرده، تازه یه زن گرفته که رفته دهات خونه باباش. می‌گه دیگه نمی‌آم تهران. آقا، ما هم دل‌مون می‌خواد می‌رفتیم دهمون با گوسفندها بازی می‌کردیم؛ با بابابزرگمون می‌رفتیم دشت بز می‌چروندیم، بادوم پالک می‌کردیم، انگور می‌چیدیم. دهمون ولی خیلی دوره آخه! زن عباس آقا حق داره، آقا! محله‌مون خیلی بده. هر روز اونجا دعواس، دعوا، چاقوکشی. توی خرابه هم پر معتاده، بگی دو هزار تا هم بیشتر. می‌رن اونجا قمار می‌کنن، شیره می‌کنن، آمپول می‌زنن توی رگشون. ما هم از ترس معتادها جرأت نمی‌کنیم از خونه بریم کوچه، یه ذره بازی کنیم. از کمیته‌م نمی‌ترسن، می‌گیرن بچه‌های مردمو می‌دزدن، می‌برن توی کوره‌ها، توی دلاشون چیز قایم می‌کنن؛ هروئین قایم می‌کنن. یه امیر ریزه هست تریاکیه، اون روزی اومد خرم‌کنه، گفت: «بیا سوار ماشین بشیم، بریم یه جائی.» من هم از ترسم خر نشدم. یه چیز خنده‌دار بگم

بخندی، آقا: اینورمون یه همسایه داریم، اسمش ربابه. اونوقت توپ، لنگه کفش، تنکه، هرچی بیفته خونه شون، شوهرش ورمی داره می اندازه توی آب انبارشون. هر وقت هم کوچه شلوغ بشه، شوهر رباب می آد بیرون می گه: «واق، عوا!» اون هم مث مصطفی ما لقوده ایه؛ دستش می لرزه، همه جاش می لرزه. اون روز او مددم دکون، رفت اونور خوب نشست. این یکی همسایه مون رفت یه کتاب درباره خدا و فرشته ها آورد براش خوند. رباب خانوم خودش خونه یه اعیونه کار می کنه؛ چیزاشونو می شوره، باغ شونو آب می ده، کلفتی می کنه. بعد همش می آد پز اربابشو می ده. الان دیگه همه اهل محل می دونن که باغ خونه ارباب رباب خانوم اندازه پارک شهره. استخرش هم از مال پارک شهر گنده تره. هر وقت هم که ارباب رباب می خواد آبتنی کنه، اول یه قطره دواي مخصوص هست، می ریزه توی استخر که آب شو می کنه مث اشک چشم. بعد می ره زیر دوش، با عطر و گلاب خودشو می شوره. بعدمی پره توی استخر، می گیره شوخی شوخی آب می پاشه به رباب خانوم. زن اربابش هم خارجیه. مال همون کشوریه که شیش ماه شبه، شیش ماه روز. رباب یه چاخان هایی می کنه که کله آدم سوت می کشه! می گه اربابش یه سگ پشمالو داره، اسمش مونی کاس. قسم می خوره می گه مونی کاس غذاشو با کارد و چنگال می خوره. الله اکبر به این دروغ! یه پیرزنه هم هست سر کوچه مونه، با خودش تنهایی زندگی می کنه، اسمش نه غلامه. هشتاد نود ساله ولی خجالت نمی کشه، از امریکا خوشش می آد. همه ازش می ترسن؛ هر وقت بیاد بیرون، فحش می ده، جیغ و ویغ می زنه. مثلاً من اذیتش کردم، می آد سرفحش رو می کشه به تو. وقتی بچه ها بخوان لچشو دربیارن، می گن: «مرگ بر امریکا!»

اونوقت اون هم حرصش می‌گیره، هزار تا فحش بی‌ناموسی و خوار و مادر می‌کشه به جون همه. نه غلام دیوونه‌س. بعضی وقتا هم با آدم خوبه. به روز من و زهرا رو گرفت بزور بردخونه‌ش، کله پاچه داد، گفت: «بخورین!» ما هم خوردیم. ته کاسه به لقمه موند که روش به عالیه مو بود. گفت: «اگه نخورین با همین چاقو سرتونو می‌برم.» ما هم از ترس جونمون خوردیم. نه غلام وقتی سرحاله، چیز می‌آره می‌ده آدم. مثلاً یکی زخمه، دوا می‌آره بهش می‌ده. مثلاً کسی چیز نداره، چیز می‌آره بهش می‌ده. وسط کوچه‌مون به‌خونه‌س که دخترهاش خرابن، آقا. اونوقت شیرهایها و چاقوکش‌ها می‌زن خونه‌شون، کار بد می‌کنن. بعضی وقتا هم دخترهاش لباس سرخ و زرد تن می‌کنن و کفش پاشنه بلند تق تقی می‌پوشن، می‌رن واسه بالاشهری‌ها قر می‌دن به دفعه هم داشتم می‌رفتم پیش بچه‌ها «لیس پس لیس» بازی کنم که دختر کوچیکه‌ش امیر ریزه رو صدا کرد و بهش گفت: «تو چقدر پاهات لاغره!» بعد امیر ریزه هم نامردی نکرد، گفت: «خودت چرا لمبه‌هات چاقه؟» بعد دوتایی کرکر خندیدن. خودم با همین دوتا چشم دیدم، آقا! اونوقت ما هم که می‌بینیم محله‌مون پر از بی‌تریتی‌به، زدیم با هفت تا از بچه‌محلومون قهر کردیم. با اون هفت تا هم بمیرم آشتی نمی‌کنیم، آقا. بایکی‌شون به ساله قهریم، اسمش محمده. به روز سر کوچه‌مون عروسی بود، ما هم داشتیم بازی می‌کردیم. من دراومدم به محمده گفتم: «محمده، امشب چه خبره؟ آبجیت می‌ره حجله؟» ناراحت شد، گفت: «باهات قهرم.» من هم گفتم: «چه بهتر! می‌رم درسامو می‌خونم.» به خدا ما چه می‌دونستیم، به خیالون عروسی آبجی‌شه، آقا! فقط با دو نفر دوستیم: مهدی ملخ و حسن گامبو. مهدی از بس مردنیه، همه

ملخ صداس می‌کنن. باباش قوری بست می‌زنه. وسط بازی یهو پیداش می‌شه، می‌آد می‌گه: «اگه منو بازی ندین، بازی تونو بهم می‌زنم.» اونوقت تا که دست بهش می‌خوره، جیغش می‌ره هوا، می‌گه: «گه خوردم، گه خوردم.» اونوقت می‌ره از حرصش بامیخ به شکل‌هایی می‌کشه روی دیوار، می‌گه: «این عکس کاظمه.» فسقلی فوتش کنی، قل می‌خوره، ها. آقا، ما دوچرخه خیلی دوست داریم، بعضی وقتا می‌ریم به تومن می‌دیم چرخ کرایه می‌کنیم. حسن گامبو زورش می‌آد، با سنگ می‌زنه، می‌گه: «منو باید سوار کنی.» من هم می‌بینم داره دلش می‌شکنه، می‌گم: «بیا تو هم سوار شو!» داداش حسن گامبو پنج ماهه رفته لب مرز با خارجیا بجنگه. حسن می‌گه: «رفته امریکارو نابود کنه، برگرده.» بابای حسن آهنکاره؛ یعنی قالب می‌سازه، پشقاب می‌سازه، همه‌چی می‌سازه. نه که حسن خیکیه، بچه‌ها صداس می‌کنن: «حسن گامبو، سرت تو شامپو!» می‌خواییم با این دو نفر هم قهر کنیم بره. هی می‌آن در خونه‌مون داد می‌زنن: «کاظم، بیا بازی، بیا بازی!» بازی چیه، آقا؟ بده بچه بازی کنه. رفوزه بشیم چه کار؟ دلم می‌خواد دکتر، مهندس، بازنشست، نیروهوایی، هرچی شد بشیم، بریم پی کارمون بره. ولی توی خونه ما نمی‌شه درس خوند. تا می‌آم بشینم، باید پاشم برم نون بخرم، جارو کنم، خشتک زهرامونو بشورم. پارسال که رفوزه شدم، همه‌ش نیم نمره می‌خواستم قبول بشم. مدرسه‌مونم خیلی هردمبیله، آقا! بچه‌هاش دزدن، می‌آن دفترا مونو می‌دزدن. سر کلاس یکی گچ پرت می‌کنه، یکی روی نیمکت ضرب می‌گیره، یکی پامی‌شه می‌رقصه. ما هم که می‌بینیم خر تو خره، حوصله‌مون سر می‌ره، از مدرسه جیم می‌شیم، می‌ریم فروشگاه بزرگ. اونجا پله برقی داره.

می‌ریم می‌ایستیم خودمونو می‌زنیم به اون راه. الکی نگاه می‌کنیم به جنس‌منس‌ها، یعنی مثلاً ما هم اومدیم چیز بخیریم. بعد می‌ریم سوار پله‌برقی می‌شیم، می‌ریم سواری می‌خوریم، عشق می‌کنیم. آقا، اجازه؟ سه تا هم دایی دارم، آقا! یکی شون دایی ضامن، یکی- شونم دایی مرتضی. اون‌تی که وضعش خوبه اسمش دایی رضوانه. یه وانت داره با یه اتوشویی. تا پامونو می‌ذاریم در دکونش، نامرد یه لگد می‌زنه در اونجامون، میگه: «بزن بچاک! باز اومدی از دخل کف‌بری؟» به خدا تهمت می‌زنه، آقا! آقا، به خدا هیشکی اندازهٔ ما از دزدی بدش نمی‌آد. آقا، دایی مرتضی مون اولاً کارگر بلور- سازی بود، ولی وقتی من هنوز توی دل مادرم بودم، افتاد زندان. یه شب هفت نفر ریختن سرش، اون هم چاقو کشید، زد یکی شونو کشت. بعد دادگاه هم اومد بیخودی تقصیر رو گذاشت گردن دایی ما. قبل انقلاب از زندان اومد بیرون، رفت معتاد شد. حالا هم همیشه با زنش دعوا مراقعه داره. گاهی می‌ذاره از خونش می‌ره، می‌ره می‌ره پیداش نمی‌شه. بعد که برمی‌گرده، الکی به زنش می‌گه، رفته بودم بیمارستان ترک کنم. دایی مرتضی یه بچه کوچولو داره، هر وقت می‌آد خونمون، می‌خواد از پله‌هامون بره بالا، بیاد پایین. ما هم می‌ریم دنبالش که نیفته سرش بشکنه. می‌ریم بغلش می‌کنیم. اونوقت می‌ترسه، سفت آدمو می‌گیره. دایی ضامن مون توی دولت- آباد نفتیه، بعضی روزها که می‌ره نفت پخش کنه منو هم با خودش می‌بره. اون تا می‌ره نفت بده به خونه‌ها، بچه‌ها می‌گیرن مسخره‌م می‌کنن، می‌گن: «ای عرب پا نفتی، کی اومدی، کی رفتی؟» سنگ می‌زنن تو کله‌م. من هم که زورم نمی‌رسه، گریه‌م می‌گیره. یه روز رفتیم در یه خونه نفت بدیم، اونوقت یه پسره بود- لال بود-

دنبالمون کرد تا سر کوچپهشون، فحش مادر داد، گفت: «دیگه در خونه ما نیا!» لال بود، آقا! نمی‌دونیم چی می‌گفت... آقا، هر وقت از مادرمون حرف می‌زنیم، بغض می‌آد گلمونو می‌گیره، ول‌مون نمی‌کنه... مادرمون سر بچه مرد، آقا! شب درد بچه گرفتش. رفتیم نبات خانومو آوردیم. نبات خانوم مامای محله‌س، شله، یه چشمش هم چپه. صبح که بچه اومد دنیا، مادرمون گذاشت از دنیا رفت. بچه هم پشت سرش مرد، آقا!... مادرمون اونوقت که زنده بود، توی کارخونه استارلایت کار می‌کرد، جوراب شلواری می‌بافت. وقتی شکمش اومد بالا، از اونجا پیرونش کردن. مادرمون اینقده سختی کشید که خدا بگه، بس! همیشه مریض بود، بعضی وقتا هم غش می‌کرد. پاهاش قد یه‌متکا باد کرده بود، آقا!... آقا، باورکن، آقا... وقتی مادرمون مرد ما صد برابر الان بغض کردیم. من و زهرا و مصطفی شب تا صبح خواب‌مون نبرد. بابام اون شب هزار تا سیگار کشید، ولی صبحش مادرمون مرد. وقتی رفتیم خاکش کنیم، ننه غلام نمی‌خواست بذاره ما بریم تماشا، می‌گفت، ما بچه‌ایم، گناه داریم. ولی من دزدکی توی مرده‌شورخونه هم رفتم. بوی بدی می‌ده مرده‌شورخونه، بوی گربه مرده. آدم می‌خواد دل و روده‌شو بالا بیاره. وقتی مادرمونو آوردن گذاشتن توی سالون مرده‌شورخونه، هفت تا مرده زودتر مرده بودن. مادرمون نفر هشتم بود. مرده‌ها منتظر بودن دوش خالی بشه، سر نوبت برن تو، غسل کنن. جنازه یه دختر مدرسه هم بود. نمی‌دونی فك و فامیل دختره چی کار می‌کردن؛ یکی سرشو می‌زد به دیوار، یکی کفش‌شو دراورده بود می‌زد تو سر خودش. مادرمونو که آوردن بذارن توی قبر، سر و کله مصطفی هم پیداش شد. مادرمون با مصطفی خوب بود. خدا

بیا مرز که رفت توی قبر، نمی‌دونم از کجا به مگس اومد نشست روی کنش. تا مصطفی کیش‌اش کرد، مگسه گذاشت در رفت. بعدش شروع کردن با بیل خاک ریختن روی سر مادرمون. رباب خانوم با ناخن صورتشو می‌کند. بابام داشت توی دل خودش گریه می‌کرد. اگه مصطفی نمی‌زد زیر گریه و توی خاک و خل غلت نمی‌خورد، من هم گریه نمی‌کردم... مادرمونو که خاک کردیم، دم قبرستون حلوا نذری پخش می‌کردن. واسه اینکه بوی گریه‌مرده از دماغم بره، به قاشق حلوا گذاشتم دهنم. ولی صاحب عزا که روشو برگردوند، تفش کردم. آقا، هیچی نمی‌تونستیم بخوریم. آقا، ما دل‌مون خیلی تنگه، هیشکی نیست ما را زفت کنه. دل‌مون می‌خواد از این دنیا می‌رفتیم. آقا، باورتون نمی‌شه، توی محله ما ملت تند تند می‌میرن، آقا! زهرامون به همسازای داره، همقد خودشه اسمش الهامه، پنج سالشه. ده بیست روز پیش باباش از داربست افتاد زمین عکس برگردون شد، مرد. دیروز الهام اومده بود خونه‌مون، به عکس از باباش هم آورده بود، می‌گفت، هر شب خواب باباشو می‌بینه که اون دنیا آتیش درست کرده، می‌خواد بیاد بگیره اونو کباب کنه بخوره. به حرفهایی می‌زد که مو به تن آدم سیخ می‌شد. اونوقت شب که خوابم برد، خوابیدم، خراب دیدم عزرائیل و شمر با آتیش اومدن بالای سرم، هی می‌چرخن و چه چه می‌خندن. عزرائیل نصفه‌س، آقا! یعنی پا نداره. من هم اومدم از دست‌شون دربرم که دیدم به خرگوشه داره با مادرش قایم موشک بازی می‌کنه. رفتم بگم، من هم بازی که گذاشتن در رفتن. من هم دنبال‌شون کردم. خسته که شدم دیدم سوار به قایقم، به سگ هم داشتم. داشتم باسگ بازی می‌کردم که یهو امیر ریزه پشت پا انداخت،

افتادم توی آب. من هم زفتم سوار دوچرخه شدم، زدم به چاک. سگ هم از توی قایق پرید، اومد دنبالم. بعدش دیدم یه هلی کوپتر بالای سرمه، می‌خواد بیاد بستنی لیوانی مو قاپ بزنه. من هم باسنگ زدم شیشه‌شو شکوندم. اون هم ترسید در رفت، توی کوچه دباغ‌ها غیب شد. بعدش دیدم عباس آقا گرگ شده، می‌خواد بیاد زهرامونو بگیره لقمه چپش کنه. از ترسم دویدم توی پارک و رفتم سوار تاب شدم. اینقده تاب بازی کردم تا حسابی سرم گیج رفت. اومدم از تاب پیرم پایین، دیدم زیر پام یه چاهه، یه چاه به این گندگی. داشتم ول می‌شدم توی چاه که از خواب پریدم. نشستم گریه کردم. اونوقت بابام بیدار شد، پرسید: «باز چی شده؟ شاشیدی؟» گفتم: «می‌ترسم.» گفت: «بگیر بخواب بابا تو هم دلت خوشه!» من هم لحافو که کشیدم روی سرم، همه‌ش خدا خدا می‌کردم این دفعه که خوابم برد، شانسم بگه، بزنه خواب خوشبختی رو بینم، دلم خوش بشه. ولی اگر ما شانسی داشتیم، آقا، اسم مونو می‌داشتن شانعلی.